

# فکرهای پریشان من

همه ما گذشته‌های داریم که یا به آن افتخار می‌کنیم یا از آن گریزان هستیم. خوب می‌دانیم که زندگی در گذشته و فکر کردن به وقایعی که در آن زمان اتفاق افتاده، جز افزودن به تجربیات باارزش، به ما کمکی نخواهد کرد. گاهی لازم است گذشته را همانجا رها کنیم و اگر این جرات را نداشته باشیم، باید منتظر باشیم عواقب آن تا سالها گریبان ما را بگیرد.

چرا حال و روزم اینطور است. به گریگ قول دادم تنها نمانم و بروم خانه دوستم. اما برای اولین بار حرف دلم را بلند به زبان آوردم و گفتم برای بچه‌دار شدن آمادگی ندارم و ترجیح می‌دهم تا زمانی که اوضاع زندگی من به راه نشده، درباره این موضوع حرفی نزنم. گریگ من را در آغوش گرفت و بوسه‌ای به پیشانی‌ام زد. بوسه‌ای که می‌توانست خوشبختی پنجاه سال بعد زندگی‌ام را هم تضمین کند. اما این بوسه یک معنی دیگر هم داشت. لحظه خداحافظی از راه رسیده بود و من باز هم مثل هر روز حساسی دلتنگ و کج خلق شده بودم.

گریگ رفت. من هم تا به خودم بیایم. در خانه دوستم چریل نشستیم. به هر جا که چشم می‌دوختم وسیله جدیدی می‌دیدم. چریل زن خوش ذوق و باسلیقه‌ای بود که بلد بود از هر تکه چوب خشکی منظره دلربایی خلق کند. گل‌های تازه در گلدانهای زیبا خودنمایی می‌کرد. آفتاب از پنجره‌های پهن خانه به درون می‌تابید. دوقلوها گوشه‌های نشسته بودند و بازی می‌کردند و گاهی با لبخند به من و مادرشان نگاه می‌کردند. بازی آنها صحنه زیبایی درست کرده بود که دلم را می‌برد. در دلم آرزو کردم کاش ما هم کمی پول اضافه داشتیم و می‌توانستیم خانه درب و داغانم را زیبا کنیم، اما خوب می‌دانستم که این آرزو تا مدت‌ها امکان‌پذیر نیست. خیلی دوست داشتیم دوباره کار کنیم و درآمدی داشته باشیم، اما گنج بودم و نمی‌توانستیم درست تصمیم بگیریم. هم راه خانه دور بود و در حومه شهر قرار داشت هم مطمئن نبودم با حال روحی خرابی که داشتم، بتوانم شغل دلخواهم را پیدا کنم. اگر هم سر کار نمی‌رفتم چون بچه‌ای نداشتم وقت اضافه زیادی داشتم و این تنهایی داشت دیوانه‌ام می‌کرد. از چریل پرسیدم چرا بعد از ازدواج خیلی زود تصمیم گرفتند بچه‌دار شوند؟ چریل گفت آنقدر بچه دوست دارد که حتی اگر مطمئن بود شوهرش مرد خوبی نیست باز هم ترجیح می‌داد مادر باشد. واقعاً نمی‌توانستم احساسش را درک کنم ولی به نظرش احترام می‌گذاشتم. برای چریل که در واقع تنها دوستم بود درد دل کردم و گفتم گریگ اصرار دارد خیلی زود باردار شوم اما من هیچ آینده‌ای برای خودم متصور نیستم و از اینکه کودکی را در این موقعیت شریک کنم، واقعاً می‌ترسم. دنیای من

شکل گرفته بود. البته با پولی که به شوهرم ارث رسید نمی‌توانستیم بیشتر از این انتظار داشته باشیم. تازه اگر عمه‌اش به ما تخفیف نمی‌داد و از بخشی از پولش چشم‌پوشی نمی‌کرد، از این خانه هم خبری نبود. دیگر نمی‌توانستیم با بقیه ارتباط زیادی داشته باشیم. دوستان صمیمی‌ام را از دست داده بودم. تنها کسی که کمی به من نزدیک بود، یکی از دوستانم بود که شوهرش با گریگ همکار بود. چریل واقعاً در این مدت همه‌جوره کنارم بود و اگر کمک‌های فکری و محبت‌های او نبود، معلوم نبود چه بلاهایی سر خودم می‌آورد. اما وضعیت او با من از زمین تا آسمان فرق داشت. دوقلوهای بانمک و دوست‌داشتنی چریل می‌توانستند اوقات لذت‌بخشی را برایش رقم بزنند.

اوضاع برای شوهرم گریگ هم خیلی آسان نبود. به خانواده‌اش حساسی وابسته بود و حالا مجبور بود دیر به دیر آنها را ببیند بخصوص بعد از فوت مادرش اوضاع سخت‌تر هم شده بود. پدرش مدام بهانه می‌گرفت و دوست داشت پسرش را بیشتر ببیند. اما امکان نداشت. محل کار جدید گریگ هم از خانه ما و هم از خانه پدرش دور بود و هر روز، وقت زیادی صرف رفت و آمد می‌شد و دیگر زمان زیادی برای من یا پدرش نمی‌ماند.

گریگ چندبار اسمم را صدا زد ولی مثل همیشه در فکر و خیال بودم و صدایش را نشنیدم. تمام حرفهایش را از بر بودم. می‌خواست بگوید به زودی به این زندگی سر و سامان می‌دهیم اما باید در هر حال از عمه ممنون باشیم که چنین لطف بزرگی در حق ما کرد و چه خوب که زودتر بچه‌دار شویم تا من سرگرم شوم. آخر همه حرفهایش به بچه‌دار شدن ختم می‌شد. اتفاقی که با اینکه عاشقش بودم، مرا به شدت می‌ترساند. نمی‌دانم با خودش چه فکری می‌کرد که بچه را تنها راه حل سرگرم شدن و آرام کردن من می‌دانست. همیشه آرزو داشتم مادر شوم و دوسه بچه داشته باشم اما حالا که به این مرحله از زندگی نزدیک شده بودم، هر اسان بودم و نمی‌توانستم خودم را در چنین موقعیتی تصور کنم. چطور می‌توانستم مادر خوبی باشم در حالی که خودم حفره‌های روحی زیادی داشتم و ترس‌هایم چنان قد کشیده بودند که در مقابلم کوه بلندی ساخته بودند. چطور می‌توانستم به شوهرم بگویم درونم چه می‌گذرد و چه گذشته ترسناکی داشتم و

باز هم مجبور بودم ساعتهای طولانی تنها بمانم و این یعنی مدت زیادی از شبانه‌روز من صرف فکر و خیال می‌شد. از وقتی به این خانه آمدم، کارم شده بود همین. مدام گوشه‌ای می‌نشستم و به همه چیز فکر می‌کردم، حتی به چیزهایی که در عالم واقعی هیچ اثر و نشانه‌ای از آنها یافت نمی‌شد. آنقدر فکر می‌کردم که تصوراتم به شکل هیولایی بدشکل درمی‌آمدند و مرا می‌بلعیدند. هر روز از قبل خسته‌تر بودم و این آزارم می‌داد. اینجا، جایی که اسمش را گذاشته بودم آخر دنیا، جز من و شوهرم کسی نبود و این هم آزارم می‌داد.

شوهرم آنسوی شهر کافه کوچکی داشت و مجبور بود تا دیر وقت در محل کارش بماند چون اگر شانس با ما بود، مشتریهای خوب آخر شب و بعد از کارشان به کافه می‌آمدند و ساعتی را آنجا سپری می‌کردند. تابستانها اوضاع مشتری بد نبود ولی زمستانها معمولاً مردم ترجیح می‌دادند بعد از کار به خانه‌هایشان پناه ببرند برای همین کاسبی حساسی می‌خواهید. شوهرم تا دید قرار است مثل همیشه از وضعیت موجود گلایه کنم با پیشدستی و سر نصیحت را باز کرد:

سعی کن به جوری سر خودت رو گرم کنی. تلویزیون تماشا کن، برو خونه دوستت. به کاری بکن جز اینکه همش بشینی و فکر و خیال کنی. امیدوارم خیلی زود بتونم اوضاع رو مثل قبل روبه‌راه کنم. می‌دونم اینجا از همه دوری و تحمل این شرایط هم سخته اما قول میدم این وضع چندان طول نکشه. کاش بچه داشتیم اون وقت تو هم اینطور تنها نمی‌موندی...

همسرم باز هم حرف بچه‌ها را پیش کشیده بود و من واقعاً نمی‌دانستم با چه زبانی به او بگویم آخر در این شرایط چطور می‌توانیم به بچه‌دار شدن فکر کنیم؟ از وقتی شوهرم ورشکست شد همه چیز زندگی ما بهم ریخته بود و معلوم نبود کی و چطور قرار است این کشتی به گل نشسته را سر و سامان بدهد. از نظر من، دیگر هیچ چیز مثل روز اولش نمی‌شد.

پنج سال پیش که با هم ازدواج کردیم همه چیز قشنگ و رویایی بود اما یکی از شرکای شوهرم کلاه گشادی سرش گذاشت و از آن به بعد، زندگی ما تیره و تار شد. همین خانه درب و داغان را هم از صدقه سری ارثیه مادر مرحومش و عمه مهربانس داشتیم. خانه‌ای که البته من را از تمام دنیا دور کرده بود. خانه‌ای که در گوشه‌ای پرت از انتهای دنیا قرار گرفته و بدترین خاطره زندگی من در آن